

یادم بود در دهه هفتاد که بابا مرا برای تماشای بازی فوتبال اینجا می آورد، چمن زمین بازی چه سرسبز بود. حالا زمین افتضاح بود. جابجا گودال و سوراخ دیده می شد و بدتر از همه آن دوتایی که نزدیک دروازه ی جنوبی بود. اصلاً چمنی در بین نبود، فقط خاک و حُل بود. سر آخر که دو تیم به میدان آمدند - به رغم گرما همه شلوار بلند پوشیده بودند - و بازی شروع شد، دنبال کردن توپ در گرد و غباری که لگدهای بازیکنان بلند می کرد مشکل بود. طالبان جوان شلاق در دست در راهروها می گشتند و هر کس را که بلند هورا می کشید می زدند. کمی پس از اینکه سوت نیمه اول بازی را زدند، مجرمان را آوردند. در وانت گشتی قرمز خاک آلود، مثل همانها که از وقت ورود به شهر دیده بودم، از دروازه ی اصلی وارد استادیوم شدند. جمعیت همه بلند شدند. زنی با برقع سبز در یک وانت نشسته بود و مردی چشم بند زده در وانتی دیگر. وانت ها آهسته در خیابان پیش می آمدند، انگار می خواستند جمعیت آنها را خوب ببینند. نتیجه دلخواه گرفته شد: مردم گردن کشیدند، توجهشان جلب شد، روی پنجه ی پا ایستادند. کنار من فرید همچنان که دعا می خواند، سبک گلویش بالا و پایین می رفت.

دو وانت سرخ وارد میدان بازی شدند، دو ستون گرد و خاک به پا کردند و به طرف انتهای میدان رفتند. نور خورشید روی فالپاقهاشان برق می زد. وانت سومی در انتهای میدان به آنها پیوست. پشت این یکی پراز چیزی بود و ناگهان فهمیدم آن دو سوراخ بزرگ پشت تیر دروازه برای چیست. وانت سوم را خالی کردند. جمعیت از پیش بینی ماجرا به زمزمه افتاد.

فرید با لحن خشکی گفت: «می خواهی بمانی؟»

گفتم: «نه.» خیلی دلم می خواست از آنجا دور شوم.

«ولی مجبوریم بمانیم.»

دو نفر از طالبان که کلاشینکف به شان آویخته بودند، به مرد چشم بسته کمک کردند از وانت اول پیاده شود و دو نفر دیگر به کمک زن برقع زده شتافتند. به زانوهای زن ایشکل زده بودند و او را به زمین می کشیدند. سربازها او را کشیدند و او باز زانو زد. وقتی خواستند بلندش کنند، او جیغ زد و لگد پراند. تا جان در تنم هست، صدای آن جیغ یادم نمی رود. فریاد جانوری وحشی بود که می کوشید پای خود را از تله ی خرس برهاند. دو نفر از طالبان جلورفتند و او را به زور در یکی از گودال هایی که تا سینه می رسید انداختند. اما مرد چشم بسته از سوی دیگر به آرامی گذاشت او را در گودال مخصوص خودش بیندازند. حالا فقط بالا تنه ی محکومان از زمین بیرون بود.

روحانی چاق و چله ی ریش سفیدی با عبای خاکستری کنار تیر دروازه ایستاده بود و پشت میکروفون پایه داری گلویش را صاف کرد. پشت سر او زن توی گودال هنوز جیغ می کشید. آیاتی طولانی را از قرآن قرائت کرد، صدای تو دماغیش در سکوت ناگهانی جمعیت استادیوم در نوسان بود. یاد حرفی افتادم که بابا سالها پیش

به من گفته بود...

قرآن خوانی که تمام شد، مرد روحانی گلویی صاف کرد. به زبان فارسی گفت: «برادران و خواهران!» و صدایش در استادیوم طنین انداخت: «ما امروز اینجا جمع شده‌ایم تا حکم شریعت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم تا عدالت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم، چون خواست خدا و قول پیغمبر ما محمد، صلواالله علیه، در افغانستان، سرزمین محبوب ما، جاری و زنده است. گوش به فرمان خداوندیم و از آنچه او می گوید اطاعت می کنیم. چون ما در برابر عظمت خداوند موجوداتی زبون و حقیریم. فرموده‌ی خداوند چیست؟ از شما می پرسیم! خدا چه می فرماید. خداوند می فرماید هر گناهکاری به تناسب گناهِش مستوجب مجازات است. این حرف های من نیست، حرف برادران من هم نیست. این کلام خداست!» با دست خالیش به آسمان اشاره کرد. شقیقه هایم سخت می کوفت و گرما طاقت فرسا بود.

مرد روحانی در میکروفون تکرار کرد: «هر گناهکاری به تناسب گناهِش مستوجب مجازات است.» صدایش را پایین آورد، هر کلمه را شمرده و دراماتیک ادا کرد: «برادران و خواهران، چه مجازاتی در خور زانیان است؟ چگونه باید آنهایی را که تقدس ازدواج را لکه دار می کنند مجازات کرد؟ چگونه باید با کسانی که از فرمان خداوند تخطی می کنند برخورد کنیم؟ چگونه باید پاسخ کسانی را بدهیم که به خانه خدا سنگ می اندازند؟ باید سنگ را به سوی خودشان پرتاب کنیم.» میکروفون را خاموش کرد. همه به جمعیت درگرفت.

..... طالب بلند قد با عینک آفتابی به طرف تل سنگی رفت که از کامیون سوم خالی کرده بودند. سنگی را برداشت و به جمعیت نشان داد. جنجال فرو نشست و جای خود را به زمزمه‌ای داد که در استادیوم طنین انداخت. به دور و برم نگاه کردم و دیدم همه به او زل زده بودند. مرد طالب احمقانه مثل توپ اندازی در بازی بیس بال سنگ را به سوی مرد چشم بسته‌ی توی گودال پرت کرد. سنگ بالای شقیقه‌ی او خورد. زن دوباره جیغ کشید. جمعیت با تعجب داد زد: «آخ!». من چشمها را بستم و صورتم را با دستهایم پوشاندم. جمعیت با هر پرتاب سنگی یکصدا می گفت: «آخ!». و این صدا همان طور ادامه داشت. وقتی این صدا بند آمد، از فرید پرسیدم تمام شد؟ گفت نه. حدس زدم مردم از داد زدن خسته شده‌اند. نمی دانم چه مدت سرلای دستها آنجا نشستیم. فقط می دانم وقتی چشم باز کردم که دور و برم مردم می پرسیدند: «مُرد؟ مُرد؟».

مرد توی گودال حالا دیگر توده‌ای بود از خون و ژنده پاره و سرش خم شده بود و چانه‌ای روی سینه‌اش بود. طالبی که عینک آفتابی داشت و سنگی را در دستش بالا و پایین می کرد به مرد دیگری که کنار گودال چمباتمه زده بود نگاه می کرد. مرد چمباتمه زده بایک دست گوشی را به گوش خود گذاشته بود و با دست دیگر آن را به سینه‌ی مرد می فشرد. گوشی را برداشت و با سر به طالب عینکی اشاره منفی کرد. جمعیت نالید.

وقتی سنگسار تمام شد و جسد های خون آلود را بدون تشریفات در پشت وانت گشت انداختند—هریگ را جداگانه—چند مرد با بیل شتابان گودال ها را پر کردند. یکی از آنها سعی کرد تند و تند لکه های خونی را

ریخته بود لگد کند و با خاک آنها را پوشانند. چند دقیقه بعد تیمها به میدان آمدند. نیمه دوم بازی در راه بود.....

برگرفته از کتاب « بادبادک باز» نوشته خالد حسینی، ترجمه فرهاد غبرائی .